



مترجم:

جواد موگویی

ترجمه کتاب لقا فی المستسفی

اجتاد رافضی:

هجیت الاجلام والمسلمین آقای علیزاده زیدعزه

مادربزرگ گفت: آره، دزدید پولی را که در گاوصندوق بود به همراه اسنادی که مربوط به فروش نصف زمین و حق بازگشتش می باشد و اسناد تصفیه حساب رهن این خانه. این طور شد که همه زندگیمان حتی حق مطالبه زمین و حق مالک بودن این خانه را از دست دادیم؛ الان هم هیچ سند رسمی ای نداریم که حق بازگشت اموالمان را ثابت کنه ولی حامد افندی اسناد رسمی ای داره که اثبات میکنه در زمین و رهن حق داره. به نظرم تا الان هم اگه صبر کرده یه کلکی تو کارشه و هدفی داره که فقط خدا می دونه چیه هدفش. قبلا می دونستم که عبدالمجید دو تا بچه دوقلو به اسم معاد و سناد داره، برای همین از معاد پرسیدم اسم پدرت چیه؟ معاد هم خودش رو به اون راه زد ولی من بیخیال نشدم واسم باباش رو از پرستارها پرسیدم و فهمیدم که باباش همون عبدالمجیده. حالا ورقا می تونی به خودت این اجازه رو بدی که با پسر قاتل بابات ازدواج کنی؟

ورقا با ناراحتی گفت: هرگز، هرگز با او ازدواج نمی کنم مادربزرگ ولی ارتباطم رو با معاد قطع نمی کنم. این را گفت و صورتش از گریه خیس شد. ورقا بیش از اینکه به سناد فکر کند به معاد فکر می کرد. با ناراحتی و غمگینب روز بر ورقا گذشت. زیاد فکر می کرد وبا خودش می گفت: آخه معاد وسناد چه گناهی کردند در قتل پدر من؟ حالا فرض کنیم که باباشون مجرمه آیا ما حق داریم اون دو تا رو به خاطر باباشون مواخذه کنیم؟ چطور به معاد جواب رد بدم؟ به چه دلیلی داداشش رو رد کنم؟ ورقا آیا حقیقت رو بهش می گی؟ ولی چطور می تونم از گذشته نبش قبر کنم و چنین عیب ننگی را به این خواهر و برادر پاک بزنم اون هم چنین عیب بزرگی! شاید از گذشته باباشون خبر ندارن. اصلا نمی تونم اون چیزی را که نمی دونن براشون بیان کنم.

ورقا تصمیم گرفت ارتباطش را با معاد حفظ کند. یادش اومد که فردا با معاد قرار دارد و اینکه معاد فردا منتظر جواب ورقا هستش! احساس خسارتش و سختی قطع کردن ارتباطش با معاد بیشتر شد. شب و روزش با سرگردانی و ناراحتی تمام شد. بالاخره بعد از شبی که ورقا مقدار کمی در آن خوابیده بود، خورشید طلوع کرد. تا به خودش آمد؛ دید مادربزرگ هرطور شده تصمیم گرفته بیمارستان را ترک کند. هر طور ورقا تلاش کرد که مادر بزرگ را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند موفق نشد و مادربزرگ هم مصمم تر و مصمم تر می شد تا اینکه ورقا مقابل تصمیم مادربزرگش تسلیم شد. وسایلش را جمع کرد و از مادربزرگ خواست که کمی دیرتر از بیمارستان خارج بشن تا به پزشک مربوطه خبر بدن. ولی

مادربزرگ با چهره ای که با صدمن حلوا قابل خوردن نبود می خواست که خیلی زود از بیمارستان خارج بشه برای همین با تاخیر انداختن خروج از بیمارستان موافقت نکرد چون قصد داشت هرچه زودتر ورقا را از معاد دور کنه قبل از اینکه ورقا در مقابل پیشنهاد ازدواج کم بیاره . وقتی ورقا از این که از بیمارستان کمی دیر تر خارج بشن نا امید شد به دنبال معاد رفت با این که نمی دونست چی بگه اما به هر حال می خواست هرطور شده معاد رو ببینه . ناگهان یادش اومد که معاد امروز مرخصی گرفته . با خودش فکر کرد که چی کار کنه ؟ آیا بی انصافی نیستش که معاد را بدون خداحافظی ترک کنه ؟ چقدر دور است از وفاداری و دوستی و چقدر دور است از عهد خواهرای که با معاد بسته بود . به ذهنش رسید و نامه ای برای معاد به این مضمون نوشت تا برایش بگذارد :

معاد عزیزم

چی بگم؟ با یک سرگردانی ای مواجه شدم که راهی ندارم برای نجات . من به همراه مادربزرگم مسافرم کسی که من را مجبور به این مسافرت کرد . بعد از این که راه رسیدن به خدا را پیدا کردم انگار خدا می خواد من رو از فردوس خودش دور کنه . با قلبی محزون تو رو ترک میکنم به خاطر این که آینده ای مجهول در انتظار من است در حالی که من تنها وضعیفم . خدا بهم رحم کنه ، دوباره سرگردان میشم و دوباره به افکار پوچ برمی گردم . امیدوارم از من عصبانی و ناراحت نشی ، مساله ای برام پیش اومده که مجبور شدم از پیش تو برم . اما داداشت اون عیبی نداشت که من جواب رد بهش دادم ولی انگار خدا اینطور خواست . امیدوارم خدا بهتر از من رو همدم و همسر او قرار بده . اگه میبینی دیگه خواهری ای بین ما باقی نمونده جواب نامه ام را با عنوان دوست بنویس و به آدرس.... کوچه.... پلاک.... بفرست.

ورقا نامه را تا کرد و به دست یکی از پرستارها سپرد تا نامه را به معاد بدهد بعد رفت پیش مادربزرگش تا با هم به خانه بروند. روزها یکی پس از دیگری با کندی و خسته کننده بر ورقا می گذشت . حال مادربزرگش هم به خاطر دوری از پزشک بدتر شده بود . ورقا بین بیماری مادربزرگش، درس هاش و مابقی کارهاش تنها شده بود به اضافه ناراحتی ای که به همراهش بود ، آری شوق و ذوقی که برای معاد داشت از او جدا نمی شد . روزگار براش سخت تر می شد به خاطر نیاز به فهم مسائل جدیدی که داشت به او اصرار می کرد برای فهمیدن ! مادربزرگ می دید که چقدر ورقا گریه می کند برای همین به او دلداری میداد و سعی می کرد که ورقا را به فراموشی بزند و می گفت چاره ای نیست باید تحمل کنی .

بیش تر از ۱۰ روز گذشت . دوست ورقا ! نامه ای به او نوشته بود ! یعنی این نامه از کیست ؟ ورقا کمی

شوکه شد ، از خودش پرسید یعنی این نامه از معاده ؟ آیا واقعا معاد دوستیمان را فراموش نکرده ؟

به سرعت نامه را باز کرد و سریع نام فرستنده را نگاه کرد : "معاد" فرستنده معاد بود! ورقا رفت در گوشه ای

نشست تا نامه را بخواند . نامه این بود :

ورقا عزیزم

سلام خدا بر تو باد . ان شالله که شامل رحمت و برکات خداوند بشی . سلامم ، شوقم ، صداقتم ، دعایم و محبت خواهرانه ام تقدیم تو باد . برایت نامه ای نوشتم بعد از شوکه شدنم به خاطر نوشته هایت در نامه ای که به دستم رساندی . چقدر برام سخت بود رفتنت بدون اینکه بوسه ای خواهرانه برگونه ات بزنم و قبل از اینکه بدونی معاد از آن آدم هایی نیست که به راحتی از خواهر بودنش با تو کوتاه بیاید و من تو را غنچه ای زیبا یافته ام که به وجود آمده تا شکوفا شود و اطرافش را پر از رائحه دل انگیز کند تا از بوی خوش او هوای بهار معطر و خوشبو شود . ولی این غنچه زیبا گم کرد دستی را که او را سیراب کند و نرسید به سایه ای که او را در مقابل نور مستقیم خورشید محافظت کند پس سر در آستین فرو برد و در گوشه ای پنهان شد تا منتظر کم طراوتی و نابودی خویش باشد قبل از دوران شکوفایی اش و قبل از اینکه رسالت خویش را در زندگی ادا کند .

ورقا من اینطور در مورد تو فکر می کردم . احساس کردم روح تو من را صدا می زند و فریاد تشنگی می

زند و طلب حمایت میکند . آری شنیدم ندای وظیفه ای که مرا به انجام دادن آن وظیفه فراخواند برای همین قلبم را به سوی تو گشودم و دستم را به سمت تو دراز کردم و عشق خواهرانه خودم را به تو عرضه کردم پس تو را یافته ام که با میل و عشق این خواهری را می پذیری و چشمانم با این توافق تو اعتراف کرد .

بعد تو را انتخاب کردم که مونس و همدم داداشم باشی . داداشی که همه زندگیمه در این دنیا . ناگهان بدون

اینکه انتظارش را داشته باشم دیدم که پنهان شدی و اثری از تو باقی نماند مگر چند خط نوشته در نامه ات

! از تو چه پنهان این غافلگیری برایم راحت نبود به خاطر همین خیلی برام سخت شد این که جواب نامه

ات را سریع بنویسم مخصوصا بعد از اینکه نوشته هایت من را شوکه کرد . اما الان با خودم گفتم من اجازه

نمی دهم که پیوند زیبای خواهریمان اینطور قطع بشود آن هم به همین راحتی ! به خاطر همین خواهر

عزیزم نوشته هایم به تو می گوید که معاد هنوز هم خواهر توست ؛ چه در سختی های زندگی چه در خوشی ها ...

نمی خوام ببرسم که چی شد یهو اینطور رفتار کردی چون دوست ندارم اذیت کنم آخه اذیت کردن تو خیلی برام سخته همانطور که خودت می دونی . هر وقت خواستی برام نامه بنویسی به آدرس بیمارستان بفرست . عزیزم تو را به خدایی می سپارم که مواظبت هست .

ورقا نامه را خواند . از طرفی احساس خوشحالی می کرد و از طرفی ناراحت بود . با خودش قرار گذاشت که به مادر بزرگ چیری نگوید و مخفیانه ارتباطش را با معاد حفظ کند . فوراً در همان شب شروع کرد به نوشتن نامه برای معاد :

معاد عزیزم اجازه بده از دور ببوسمت . خدا شاهده که چقدر دوست دارم و از تو خجالت می کشم خواهرم . تو همان کسی بودی که وقتی تشنه بودم همچون آب جاری و باملایمت یافتمت تا شروع به نوشیدن کردم روزگار جلوی ظرف آبم را از رسیدن به لبانم گرفت و مرا به تشنگی شدیدی برگرداند و مرا تسلیم زندگی تلخ و تنهایی کرد . در همه عمرم در صفحات زندگی دنبال پشتوانه ای مطمئن بودم تا مرا تشویق کند در مسیر طولانی ای که در پیش دارم . چه بسیار دنبال قلبی مهربان و دلسوز جستجو کردم تا مرا در آغوش بگیرد و من ذهن سیاه خودم را به او عرضه کنم ، احساساتم و افکار زنده به گور شده ام را برایش بازگو کنم . عزیزم من داشتم از نادانی و فقر اندیشه ای زندگی می کردم . آرزو داشتم که پیدا کنم فکری را تا قفل های معرفت را برایم باز کند و یک روزی دست من را در راه هدایت بگیرد تا اینکه تو را دیدم... به قول شاعر : علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را

تو را خواهری یافتم که در رویاهای خودم او را آراسته به ویژگی های خاصی می دیدم و تو همان خواهر رویای من شدی ، کسی که با او هم فکر شدم ، عشق و محبتش در قلبم جای گرفت ، همه ی وجودم غرق شگفتی های تو شده بود . احساس کردم که کشتی زندگی من در پیش توست . کشتی ای در پناه ساحلی آرام و مطمئن . وقت این رسیده بود که لنگر بیندازد بر ساحل خواهرشدنمان . علاقه مند شدم که مثل خواهرت بشم و با تمام وجودم به تو اعتماد کردم . در ذهن خودم جایگاه بالا و بالایی برایت پنداشتم . ناگهان و به طوری که اصلاً انتظارش را نداشتم زندگی شروع کرد با دلم بازی کردن ، یک بازی جدید سیاه و تاریک ، یک بازی ناجوانمردانه . زندگی تو را از من گرفت یا شاید هم من رو از تو گرفتم! زندگی من

را تحت فشار سنگینی قرار داد و تنها شدم به معنای واقعی . آری زندگی مرا دست بسته تحویل دنیای نا امید کننده و تلخ داد . فهمیدم که انگار این روزگار بد می خواهد احساسات و دوستی های من را نابود کند. اصلا روزگار ارزشی قائل نشد برای ارتباطات و دوستی ها . آه که روزگار وقتی تیره و تار شد دیگر به روشنایی امید بر نمی گردد و دیگر آشتی نمی کند بعد از جنگ ، اگر هم آشتی کند یک روزی دوباره به جنگ جدید ، شدید و سخت تری با من می پردازد . چقدر زیبا گفت ابن هانی اندلسی که به وضعیت من تطبیق داده :

روزگار گوهری بخشید و او را پس گرفت شایدام فطرت پستی تلاش کرد و حسادت ورزید

یا به قول متنبی :

دنیا هر هدیه ای که می دهد آن را پس می گیرد ای کاش اصلا هدیه ای نمی داد

این وضعیت من بود در مقابل سرکشی احساساتم تا اینکه نامه تو امروز صبح به دستم رسید . در نامه ات نشانه هایی با ارزشی از نشانه هایی که آرزویش را می کردم یافتم. این نشانه ها مرا بیشتر از قبل به سمت تو می کشاند دیگه واقعا برام سخته که از تو دور بمونم چون نزدیک بودن به تو من را به خدا نزدیک می کند . به خاطر همین خیلی خوشحال شدم وقتی نامه ات را دیدم . نامه ای که مرا به شگفتی درآورد و تو را در ذهنم بزرگ تر از قبل کرد. تو به من یاد دادی که با نفسم مبارزه کنم و خواهش های نفسانی خودم را سرکوب کنم و این که واقعیت ها را بدون دخالت دادن منافع شخصی ببینم . آری اول خداروشکر می کنم و دوم از تو ممنونم خواهرم و بدان من از عهدی که بستیم بر نمی گردم. بی صبرانه منتظر قراری هستم که بینمت . خواهرم همیشه و همه جا برام دعا کن.

ورقا نامه را برای معاد فرستاد . چند روزی گذشت . حال ورقا بهتر از قبل شده بود تا اینکه جواب نامه اش آمد. معاد وقتی را تعیین کرده بود که ورقا را در بیمارستان ببیند . ورقا خیلی خوشحال شد. فردای همان روز وقتی می خواست از خانه خارج شود به خاطر اینکه مادر بزرگش نگران نشود خبر داد که کمی دیرتر برمی گردد به خانه . رفت دانشکده بعد از دانشکده راه افتاد به سمت بیمارستان. خوشبختانه معاد هم بابیمارستان هماهنگ کرده بود که ورقا راحت تر به دفتر معاد برود و با جلوگیری مسولین بیمارستان مواجه نشود . ورقا پشت در اتاق معاد ایستاد و سعی می کرد به خودش آرامش بدهد تا استرسش بخوابد . با نرمی شروع کرد به در زدن . چهره معاد شروع به درخشش کرد که به استقبال معاد اومده بود و به او خوش آمد

می گفت . ورقا نشست در حالی که دانه های درشت اشک از چشمانش می افتاد . اول معاد شروع کرد به صحبت :

خوش اومدی ورقا ، خیلی شوکه شدم وقتی غیبت زد . انگار که همه ی عمرم با تو بودم با اینکه چند هفته ای بیشتر نیست که با هم آشنا شدیم . ورقا گفت : منم همینطور معاد . خدا شاهده انگار دنیا رو سرم خراب شده و ناراحتم چون که می ترسم از دستم عصبانی باشی .

معاد گفت: تو در تصمیمی که می گیری آزادی ه و ناراحتم چون که می ترسم از دستم عصبانی باشی .

معاد گفت: تو در تصمیمی که می گیری آزادی ه و ناراحتم چون که می ترسم از دستم عصبانی باشی .

معاد گفت: تو در تصمیمی که می گیری آزادی ؛ عزیزم چه دلیلی داره از تو عصبانی بشم ؟ به چه حقی ؟ شاید اصلا تو داداشم رو نپسندیدی یا اصلا نتونستی بهش اعتماد کنی .

ورقا صحبت معاد را با کلامش قطع کرد در حالی که می گفت : خواهش می کنم اینطور نگو معاد ، آگه جواب رد دادم به داداشت به خاطر بی اعتمادی یا نپسندیدم نبود . همین که تو شهادت دادی داداشت پسر خوبیه برام کافی بود ولی...

معاد گفت : ولی چی ورقا ؟

ورقا گفت : ولی مادر بزرگم بود که به گفت باید جواب رد بدی .

معاد گفت : نمی دونی چرا مادر بزرگت بهت گفت که جواب رد بدی ؟

ورقا سرگردان ساکت شد و نمی دانست که چه بگوید ولی معاد دوباره سوالش را تکرار کرد.

ورقا گفت : یه دلیلی داشت ...

معاد به این جواب ورقا لبخندی زد و گفت : به نظرت این کافیه برای جواب رد دادن ؟

ورقا چند لحظه سکوت کرد بعد به آرامی صدایی حزن آلود از او شنیده شد که می گفت : آره معاد کافیه !

معاد گفت : بیشتر از این اذیت نمی کنم . مهم اینه که ما دو تا به خواهری خودمون باقی بمونیم .

ورقا گفت: آره، من پیش تو احساس آرامش و امنیتی میکنم که این آرامش رو مدتی که از تو دور بودم گم کرده بودم.

با وجود این که افراد زیادی رو می بینم؛ دوست و خواهر های زیادی دارم اما پیش تو آرامش دارم چون اعتمادی که به تو دارم به هیچ کس دیگه ای ندارم و اعتماد ملاک هر دوستی و محبت است.

معاد گفت: دقیقا من هم همین حس را نسبت به تو دارم

ورقا گفت: از تجربه های مختلف عبور کردم و تو هیچ کدامشان احساس شکست و سقوط نکردم ولی این تجربه خیلی منو ترسوند از این که از تو جدا بشم خواهرم.

معاد خندید و گفت میبینم که هنوز از تجربه ها حرف میزنی ورقا...

ورقا گفت: همانطور که هنوز منتظرم درباره تجربه برام حرف بزنی معاد.

معاد گفت: چی می خوای درباره تجربه بدونی؟

ورقا گفت: مگه قول ندادی که از تجربه و رابطه اش با علم صادق برام صحبت کنی؟

معاد گفت: خداییش عجب حافظه قوی ای داری ورقا

ورقا گفت: چطور این موضوع را فراموش کنم در حالی که خیلی برام مهمه؟

معاد گفت: پس بزار تا وارد موضوع جدید باشیم تا بدانیم که مادی گرایان دقیقا چه میگویند؟

ورقا گفت: تجربی ها میگن بدون گذشت یک تجربه نمی شود تصدیق یک قضیه رسید در حالی که اعتراف نمی کنند به جایگاه عقل در تصدیق قضیه تا زمانی که تجربه آن را تصدیق نکرده باشد به خاطر اینکه مادی گراها منکر قضایای بدیهی هستند.

معاد گفت: ما هم به آنان می گوئیم شما تجربه کردید که وقتی یک تکه آهن را نزدیک آتش می کنیم نتیجه این است که می بینید از تاثیر حرارت آتش کشیده می شود چطور شما این قاعده را بر همه آهنهای

دنیا عمومیت می‌دهید (قاعده کشیده شدن آهن به وسیله حرارت) با این که شما برای آهن تجربه نکردید همه قطعات آهن در دنیا را.

اینجاست که در عمومیت بخشیدن این قاعده به همه آهن های دنیا جایگاه عقل مشخص میشود حتی همین تکه آهنی که در معرض آتش قرار گرفته شد تجربه فقط کشیده شدن آن را اثبات کرد و ما با حواس خودمان این حالت کشیده شده را درک کرده اما علت کشیده شدن این آهن را تجربه نمی‌تواند ثابت کند اما عقل دلیل آن را می‌فهمد که آتش حرارت دارد، حرارت آتش موجب کشیده شدن آهن می‌شود پس علت کشیده شدن آهن حرارت آتش می‌باشد.

ورقا گفت: خیلی جالبه، خیلی جالبه معاد دیگه چی؟

معاد گفت: ما می‌توانیم از راه دیگری نیز با آنان مناقشه کنیم و به آنها بگوییم شما قبول دارید که اجتماع نقیضین محال است و چاره‌های جز پذیرش محال بودن اجتماع نقیضین را ندارید به خاطر اینکه علوم ریاضی که همیشه همراه با علم حساب می‌باشد بر پایه این قاعده است و اگر این قاعده نباشد علم حساب سقوط می‌کنند و نابود میشود و قواعدی که پایه و اساس این علم است زیر سوال می‌رود.

ورقا پرسید: معاد اجتماع نقیضین دیگه چیه؟

معاد گفت: ناصطلاح اجتماع نقیضین یعنی این که یک چیزی در آن واحد با نقیض خودش جمع شود مثلاً بگوییم آب همین الان هم سرده هم داغ! یا بگوییم خورشید همین الان هم تاریکه و هم نورانی یا بگوییم فلان شخص همین الان هم کوتاه قد و هم بلند قد اگر محال بودن اجتماع نقیضین را کسی قبول نکند یعنی نباید قواعد علم حساب را قبول کند.

ورقا گفت: معاد میشه خواهش کنم توضیح بدین محال بودن اجتماع نقیضین چه ارتباطی با علم حساب دارد؟

معاد گفت: مثلاً ما می‌دانیم که یک بعلاوه یک مساوی است با دو و میدانیم که این یک بعلاوه یک مساوی با دو اولین پایه و اساس علم حساب است.

تا اینجا هیچ شک و شبهه ای نیست اما وقتی بگوییم یک بعلاوه یک مساوی است یا سه این همان اجتماع نقیضین می‌شود!

چرا که کلمه مساوی یعنی مساوی بودن، موازی بودن، مقارنت داشتن و مثل هم بودن.

بنابراین این که یک عدد اضافه در نتیجه جمع بیاید نمی‌تواند که مثل یا مساوی دو عددی باشد که با یکدیگر جمع شده اند به خاطر اینکه یک بعلاوه یک مساوی دو می باشد فقط .

پس اگر بگوییم یک بعلاوه یک مساوی دو می باشد و بعد یک عدد دیگری غیر از دو بیاوریم و بگوییم یک بعلاوه یک مساوی آن عدد است اجتماع نقیضین پیش می آید : یعنی یک بعلاوه یک هم مساوی دو هستش و هم مساوی دو نیست.

برای همین ما به آنها می‌گوییم شما یا محال بودن اجتماع نقیضین را قبول دارید یا قبول ندارید
اما اگر محال بودن اجتماع نقیضین را قبول دارید از کجا قبول کرده اید؟ آیا بعد تجربه این قاعده را پذیرفته اید؟

ورقا گفت : چطور میتونن اجتماع نقیضین را تجربه کنند وقتی که محال است ؟

معاد گفت :تا زمانی که تجربه کردن اجتماع نقیضین محال است چاره ای نیست مگر اینکه پذیرفتن این قاعده از روی عقل باشد ،آن هم از روی اینکه این قاعده بدیهی است .

همان عقلی که حاضر نیستند جایگاه آن را غیر از جایگاه تجربه بپذیرند.

ورقا گفت : خب آمدیم آنها گفتند ما اشیا را تجربه کردیم در این که آیا می‌توانند با نقیضشان جمع بشوند یا نه و بر این اساس فهمیدیم که اجتماع نقیضین محال و غیرممکن .

معاد گفت : این تجربه کردن ها فقط می‌تواند ثابت کنند که در خارج اجتماع نقیضین اتفاق نیفتاده است اما نمی‌تواند ثابت کنند که اجتماع نقیضین محال است که اتفاق بیفتد در صورتی که همه ما می‌دانیم اجتماع نقیضین عقلاً محال است اتفاق بیافتد و این نکته چیزی نیست که با تجربه فهمیده شود به خاطر اینکه عدم ممکن بودن و محال بودن چیزی نیست که از راه تجربه بشود فهمید .

ورقا گفت:اگر گفتن ما اصلاً محال بودن اجتماع نقیضین را قبول نداریم چه جوابی دارید؟

معاد گفت : آن وقت ما هم می‌گوییم که شما مهمترین قاعده ای را که معارف خودتون و علم حساب بر آن استوار است را منکر شده اید .

معاد مقداری سکوت کرد تا فرصتی برای تفکر به ورقا بدهد.

ورقا غرق صحبت‌هایی شده بود که شنید و مجذوب حرف های معاد.

بعد از مدت کوتاهی که معاد سکوت کرد ورقا به او گفت : چقدر نیاز داشتم که بدانم این مطالب را یا حداقل مقداری از این مطالب را بشنوم.

خواهرم بازم بیشتر از این می خوام بهم یاد بدی.

معاد گفت : پس کی دوباره ببینمت ورقا؟

ورقا گفت: سعی میکنم در اولین فرصت پیام پیشت فعلا قبل از اینکه مادربزرگم از نبود من نگران بشه باید برم.